

غسان
کنفانی

نمایشنامه‌ها

ترجمه
فاروق نجم‌الدین

چاه‌کتاب



نمایش‌های زمانه / ۹

سرشناسه: غسان، کنفانی، ۱۹۳۶-۱۹۷۲ م.

Kanafani, Ghassan

عنوان قراردادی: الآثار الكاملة. برگزیده. فارسی.

عنوان و نام پدیدآور:

نمایشنامه‌ها/ غسان کنفانی؛ ترجمه فاروق نجم‌الدین.

مشخصات نشر:

تهران: مؤسسه فرهنگی - هنری جهان کتاب، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۲۶۸ ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.

فروست: نمایش‌های زمانه؛ ۹.

شابک: ۹۴-۱-۸۹۶۷-۸۹۶۷-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

موضوع: نمایشنامه عربی - قرن ۲۰ م.

Arabic drama -- 20th century

شناسه افزوده: نجم‌الدین، فاروق، ۱۳۳۶ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: PJA۴۸۹۰

رده‌بندی دیویی: ۸۹۲/۷۳۶

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۳۰۸۱۶۰

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیا

غسان کنفانی

نمایشنامہ ہا

ترجمہ فاروق نجم الدین

جلد اول

انتشارات مؤسسه فرهنگی - هنری



نمایشنامه‌ها

غسان کنفانی

ترجمه فاروق نجم‌الدین

چاپ اول: ۱۴۰۲

شمارگان: ۳۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

تلفن: ۸-۹۷-۶۶۹۶۸۰

www.jahaneketab.ir

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۹۶۷-۹۴-۱

۱۹۰۰۰۰ تومان

فہرست

۷	یادداشت مترجم
۱۱	در
۱۷	پردہ اول
۲۷	پردہ دوم
۴۶	پردہ سوم
۵۷	پردہ چہارم
۸۱	پردہ پنجم
۹۱	کلاہ و پیام آور
۹۷	پردہ اول
۱۳۹	پردہ دوم
۱۷۵	پردہ سوم
۱۹۵	پُلی بہ سوی ابدیت
۱۹۷	پردہ اول
۲۰۸	پردہ دوم
۲۱۶	پردہ سوم

۲۲۶.....	پرده چهارم
۲۳۴.....	پرده پنجم
۲۴۲.....	پرده ششم
۲۵۰.....	پرده هفتم
۲۵۴.....	پرده هشتم
۲۵۸.....	پرده نهم
۲۶۲.....	پرده دهم

یادداشت مترجم

کمتر کسی از خوانندگان آثار غسان کنفانی از این موضوع آگاهی دارد که او علاوه بر رمان‌ها و مقاله‌های ادبی‌اش، به نمایشنامه‌نویسی نیز پرداخته است. این امر اما چندان جای شگفتی ندارد. از میان سه نمایشنامه‌ای که کنفانی از خود بر جای گذاشته، او در زمان حیات خود تنها موفق به انتشار نمایشنامه «در» شده است. همین نمایشنامه نیز که در سال ۱۹۶۴ انتشار یافت، تحت الشعاع شهرت رمان مردانی در آفتاب قرار گرفت و چندان مورد توجه واقع نشد.

نمایشنامه دیگری نیز در سال ۱۹۶۷ به قلم کنفانی نگارش یافت که در یکی از شماره‌های مجله شوون فلسطینیه در ماه آوریل ۱۹۷۳، یعنی کمی پس از ترور کنفانی توسط مأموران امنیتی اسرائیل، درج شد. عنوان این نمایشنامه، «کلاه و پیام‌آور» بود و گویا نویسنده قصد داشت در ابتدا عنوان «شیء» را بر آن بگذارد اما بعدها از تصمیم خود منصرف نشد. نمایشنامه سوم اما اثری متفاوت از کار در آمد. نمایشنامه «پلی به سوی ابدیت»، نمایشنامه‌ای رادیویی است که برای پخش از ایستگاه رادیویی یکی از کشورهای عربی نگارش یافته اما نویسنده برای انتشار این اثر اقدامی به عمل نیاورد. قصه این اثر، داستان جوانی است که تصور می‌کند مرتکب قصوری مهم در برابر مادرش شده و از این رو می‌بایست در معرض مجازاتی سخت و خاص قرار گیرد. در حقیقت، مقوله احساس گناه و مکافات آن، جایگاه ویژه‌ای در آثار غسان کنفانی دارد.

قهرمانان نمایشنامه‌های کنفانی همواره در موقعیتی قرار می‌گیرند که می‌بایست در اتخاذ تصمیم نهایی، یکی از دو راه را انتخاب کنند؛ یا بایستی تسلیم شرایط شوند و یا اینکه در اعتراض به واقعیت پیرامونی، پیگیر تغییر باشند.

نمایشنامه «پُلّی به سوی ابدیت» برخلاف دو نمایشنامه دیگر غسان کنفانی، که در قالب فلسفی و با ادبیات کلاسیک نگارش یافته، قالبی کاملاً سرگرم‌کننده دارد. مترجم به‌خوبی بر این امر واقف است که این اثر، هم به لحاظ ارزش ادبی و هم به لحاظ رویکرد محتوایی‌اش، هم‌سنگ دیگر آثار نویسنده نیست اما به این لحاظ در این مجموعه گنجانده شده که مجموعه آثار نمایشی غسان کنفانی در یک جلد در معرض دید علاقه‌مندان به آثار نویسنده قرار گیرد. شایان توجه آنکه در ترجمه فارسی این اثر از زبان محاوره استفاده شده تا با ماهیت رادیویی این نمایشنامه و نوع مخاطبش ارتباط منطقی‌تری برقرار کند.

شخصیت‌های نمایشنامه «در»، بیشتر شبیه شخصیت‌های قهرمانان افسانه‌ای یونانی هستند که در یک روند تراژیک و با آگاهی کامل می‌پذیرند تا بهای ایمان خویش را بپردازند و جان خود را بر سر پیمان بگذارند. بر عکس رویدادهای نمایشنامه «در» و شخصیت اصلی آن که غسان کنفانی آن را مستقیماً از اسطوره‌های قومی جهان عرب وام گرفته، رویدادهای نمایشنامه «پُلّی به سوی ابدیت»، هویتی معاصر و در عین حال آمیخته با تخیل دارد و در قالبی کاملاً سرگرم‌کننده ارائه شده است.

به هر روی با وجود اختلاف ریشه‌ای در سبک و سیاق به‌کاررفته در نمایشنامه‌ها و رمان‌های غسان کنفانی، نقادان ادبی جهان عرب، بیشتر بر آن‌اند که قهرمانان آثار او بدون شک جلوه‌ای از هویت فلسطینی را به نمایش می‌گذارند و دغدغه‌های فکری مردمان این سرزمین را منعکس می‌سازند. دکتر یوسف ادريس، ناقد و داستان‌نویس معاصر جهان عرب، در مقدمه‌ای که بر

مجموعه داستان‌های کوتاه کنفانی نگاشته می‌گوید:

«فلسطین، موضوع زندگی غسان، موضوع داستان‌های کوتاه او، مقاله‌ها و نمایشنامه‌هایش بود. موضوع زندگی و مرگ خود او نیز بود. برای همین بود که او را کشتند و هر غسان دیگری را نیز خواهند کشت. او این را به خوبی می‌دانست و همه آنان که مرگ را به انتظار می‌کشند نیز می‌دانند.»

فاروق نجم‌الدین

در

توضیح

روایت مورد اشاره در این نمایش را صرفاً باید از دید شخصیت‌های همین نمایش نگریست و نگرش آن‌ها نیز طبیعتاً زائیده باورهای زمانه و جامعه‌ای است که به آن تعلق داشته‌اند. از این منظر می‌توان گفت که روایت این نمایش هیچ ارتباطی با روایت‌های بعدی، که در دوره‌های تاریخی متأخرتری پدید آمده‌اند، ندارد.

بنابراین هرگونه کوشش برای مطابقت‌دادن رخدادها و نگرش شخصیت‌های این نمایش با آنچه در روایت‌های متداول آمده، کاری است که منطق این نمایش را مختل می‌کند و موجب عدم درک منطق واقعی این نمایش از سوی خواننده می‌شود.

شاید در نگاه نخستین چنین به نظر آید که این نمایش مطابقتی با حقایق تاریخی، که امروزه جزو مسلمات انگاشته می‌شود، ندارد اما این نتیجه‌گیری متضمن خطایی آشکار است. درباره رخداد‌های این نمایش باید پذیرفت که ما با روایت‌های متعددی روبه‌رویم که به مرور و در دوره‌های تاریخی متفاوتی شکل گرفته‌اند. در این نمایش سعی شده به جای استناد به این روایت‌ها، مشخصاً به آن دسته از باورهای اجتماعی استناد شود که در همان عصر رایج بوده‌اند. از این رو انتظار می‌رود که در ارزیابی رخداد‌های این نمایش، صرفاً به ارزش‌های حاکم بر همان زمان وقوع رخدادها توجه شود.

غسان کشفانی

۱۹۶۴/۱/۱

شخصیت‌های نمایش

قیل (رئیس گروه فرستادهٔ عاد به مَنگه)

رَعَد (دوست قیل و عضو گروه)

لُقمان (کاهن و عضو همان گروه)

عاد (شهریار قبایل سرزمین احقاف)

شَدَّاد (فرزند عاد و وارث حکومت او)

مادر (مادر شَدَّاد)

مَرْتَد (فرزند شَدَّاد و وارث او)

ملازم دیوان (صاحب منصب دیوان)

مرد اول

مرد دوم

هَبا (یکی از ایزدان سه‌گانهٔ قبایل احقاف: صَداء، هَبا و صَمُود)

پردهٔ اوّل

دشت کویری خالی. در افق دو چادر و در جلوی صحنه، دو مرد بادیه‌نشین دیده می‌شوند که گویی به انتظار نشسته‌اند... صبح زود است... یکی از دو مرد، قیل، رئیس گروه فرستادهٔ عاد و دیگری رَعَد، دستیار اوست. مأموریت این دو به سفارش عاد، طلب باران از خدای مگّه است. این دو، میهمانِ خانهٔ معاویه بن بکر در مگّه، مرکز حجازند.

- | | |
|-------|---|
| قیل | اگر کنیزها مأموریت ما را یادآوری نکرده بودند، فراموش کرده بودیم که به چه کاری آمده بودیم... «دو ملخک» را می‌گویم! |
| رَعَد | آواز آن‌ها به سروده‌های بُتان می‌ماند... اگر میزبان ما، معاویه بن بکر، می‌دانست که آن دو کنیز ما را بدین حدّ مشغول می‌کنند هرگز آن‌ها را به ما نمی‌بخشید. |
| قیل | اما من گمان دارم که معاویه مخصوصاً آن‌ها را برای خواندن اشعاری که هشیارمان سازد، به ما هدیه کرده بود... به نظر تو این‌طور نیست؟! |
| رَعَد | اگر این یادآوری از هوش و ذکاوت معاویه نباشد، پس بی‌شک از هوشمندی آن دو است... به هر حال وقت آن است که |

هشیار شویم... ما سرزمین آحقاف را درحالی که از خشکسالی و گرما می‌سوخت رها کرده‌ایم... ماه‌هاست که نه بارانی باریده و نه در چاه‌ها آب یافت می‌شود.

(به آسمان نگاه می‌کند) به نظر می‌رسد که دعا‌های ما مستجاب نشده... نه «صَمود»، نه «صَدَا» و نه حتی «هَبَا» به نیایش‌های مان توجهی ندارند... فردا که بدون باران برگردیم، خشم عاد دامنگیر ما خواهد شد... شاید هم بگشدمان.

اگر شهریارمان، عاد، باخبر شود که ما به جای خدای بزرگ مگه که خدای برگزیده اوست، از «صَمود» و «صَدَا» و «هَبَا» طلب باران کرده‌ایم، آیا ما را خواهد بخشید؟!

از کجا می‌خواهد خبردار شود؟!

نمی‌دانم... ولی شهریارمان ما را برای طلب باران از خدای بزرگ مگه فرستاده بود، نه برای خواهش از خدایان خودمان... تو بهتر می‌دانی که عاد تا چه اندازه از خدایان قوم خودمان نفرت دارد... از هر سه تا... «صَمود» و «صَدَا» و «هَبَا». تو عاد را بهتر از من می‌شناسی... به گمان تو، چرا او، معبد «هَبَا» را رها کرده و مردم را به ترک پرستیدن او وامی‌دارد؟!

عاد فکر می‌کند که خدایان قوم باید بدون هیچ توقعی مردمشان را آب ببخشند. یک بار یادم هست به من می‌گفت که گناه... حالا هر گناهی که باشد... نباید «هَبَا» را به انتقام بکشاند... او نباید دختران را بکشد... دشت‌ها را نباید بخشکاند و گرسنگی را بکاردا

ولی چرا از «هَبَا» طلب بخشش نمی‌کند تا به وی باران عطا کند؟!

خودت هم خوب می‌دانی. او فکر می‌کند که طلب بخشش، ذلت است.

قیل

و آب؟!

رعد

او آب را با نیایش از خدای مگه طلب می‌کند تا از هیچ‌کس بخششی طلب نکرده باشد.

قیل

شگفت‌آور است! آیا تاکنون شنیده‌ای که مردی، اینچنین «هَبا» را به مبارزه طلبیده باشد؟! عاد از چه رو این قدر بر ستیز با «هَبا» اصرار می‌ورزد؟ قوم ما اینک شاهد انتقام وحشتناک «هَبا» یند اما شهریار ما انگار تا آخر هم نمی‌خواهد از این کارزار دست بکشد. به‌راستی که خصومت ایشان با «هَبا»، کارش را به جنون کشانده است.

رعد

خیر، خیر... این اندیشه سال‌هاست که در ضمیر عاد شکل گرفته و رشد یافته تا اینکه امروز به این صورت درآمده است.

قیل

کدام اندیشه؟

رعد

اندیشه‌ای که عاد آن را به نیای بزرگش، «نوح» منتسب می‌کند. عاد می‌خواهد مانند «نوح»، زندگی آسوده و سرشار از نعمت را به قومش ببخشد. او «نوح» را نجات‌دهنده قومش می‌داند و ایمان دارد که «نوح» برای نجات قومش حاضر شد ویرانی زمین را هم بپذیرد. عاد همیشه از «هَبا» که زمین را این‌چنین به ویرانی کشاند، روی‌گردان بود...

قیل

دنبال کسی بود تا برای اندیشه‌اش بنیادی نو بیابد... و بالاخره «نوح» را چنین یافت!

عاد

رَعَد

اندیشه نو چرا؟! بنیاد نو چرا؟!... جای شگفتی دارد که چرا از
«هَبا» طلب باران نمی‌کند؟!

قیل

عاد گمان دارد که اگر بتواند... حتی برای یک بار... باران را با
نیروی خدای مگه برای مردم «أحقاف» بیاراند... بینی «هَبا» را
به خ...، ببخشید، «هَبا» را در حقیقت شکست داده است.
آنگاه عاد مردم را وادار خواهد ساخت که ایمان خود به «هَبا»
را کنار بگذارند و پیوندشان را با مجسمه سفیدفامش که در
خانه‌های آنان جای دارد، بگسلند.

رَعَد

درست است... و به همین خاطر است که به ما مأموریت داد
تا از پیشگاه خدای مگه طلب باران کنیم...

قیل

آری... عَلت همان است.

(هر دو ساکت می‌شوند... به اندیشه فرومی‌روند. قیل پس از
کمی مکث، دنباله سخن را می‌گیرد.)

قیل

گمان دارم که خود «هَبا» ما را با آواز کنیزهای معاویه... «دو
ملخک» را می‌گوییم... وادار به فراموشی نمود...

می‌دانی رَعَد... من می‌ترسم... چنان احساس می‌کنم که
«هَبا» میان دو شانه‌ام نشسته و کوچک‌ترین حرکات مرا زیر
نظر دارد. به همین جهت است که به جای پناه‌بردن به خدای
مگه، به پیشگاه «هَبا» دعا کرده‌ام!

رَعَد

هان... عَلت همین است!... تمام روزها و شب‌های گذشته را
در این فکر به سر بردم که چرا تو از تعهدت به عاد سر
باززده‌ای!

احساس می‌کنم حضور «هَبا» چنان بر شانه‌هایم سنگینی می‌کند که انگار جانم را به آتش کشیده است.

(سکوت)

قیل!... آیا خبر جدیدی از لُقمان داری؟

از وقتی که به سرزمین آحقاف برگشته، خبری از او ندارم.

(قیل چیزی را به یاد می‌آورد... ناگهان می‌ایستد و به نظر می‌رسد که ترسی بر او عارض شده است.)

تو را چه می‌شود؟!

لُقمان!... نکند که او پیش شهریار رفته تا از ما بدگویی و سخن‌چینی کند!... می‌ترسم به عاد بگویند که ما او را فراموش کرده‌ایم و خشکسالی سرزمین آحقاف را به فراموشی سپرده‌ایم و به آواز کنیزکان دلخوش شده‌ایم!

لُقمان با ما همراه و همدل بود... آیا فکر می‌کنی به این کار تن در دهد که از ما نزد عاد سخن‌چینی کند!؟

البته او از عاد هم خوشش نمی‌آید... اما خشکسالی، چراگاه‌ها و کشتزارهایش را ویران کرده و احشامش را از پا درآورده است... او آب می‌خواهد... این تمام اندیشهٔ اوست... حالا آب از «هَبا» یا از خدای مگه باشد، فرقی برایش ندارد... لُقمان به هر صورت به عاد پناه خواهد بُرد...

آیا از عاد می‌ترسی؟... مگر تو مورد اعتمادش نیستی؟

از او می‌ترسم زیرا که در این خصوص، مورد اعتماد او نیستم...

قیل

رَعَد

قیل

رَعَد

قیل

رَعَد

قیل

رَعَد

قیل

رَعَد...

و فکر می‌کنی که او چه خواهد کرد؟

قیل

نمی‌دانم... نمی‌دانم.

(با همان پریشان‌حالی دوباره می‌نشینند... رَعَد چیزی را در افق می‌بیند... می‌ایستد و به افق چشم می‌دوزد و با عجله می‌گوید:)

رَعَد

کاروانی در افق دیده می‌شود... می‌ترسم کاروان عاد باشد که تورا می‌خواند!

(قیل نیز می‌ایستد و در همان حال لُقمان وارد می‌شود... او کاهنی سالخورده است.)

قیل

(خطاب به رعد و بدون آنکه لُقمان را ببیند) آیا فکر می‌کنی که لُقمان کاروان را هدایت می‌کند؟

لُقمان

(از پشت سر قیل) آری... من کاروان را هدایت می‌کنم... ماه‌هاست که شما اینجا نشسته‌اید و از طلب باران غافل مانده‌اید... خویشانان از ترس و تشنگی می‌میرند و شما به آواز «ملخک‌ها» دل خوش کرده‌اید!

قیل

(با ترس) کوتاهی نکرده‌ایم، لُقمان!... ما دعای باران را به‌جای آورده‌ایم...

لُقمان

بلی... اما کی؟... پس از آنکه کشتزارها زیر تابش آفتاب سوزان سوختند؟!... پس از اینکه درختان فروافتادند و خانه‌ها ترک برداشتند؟!... آن قدر درنگ کردید که چهارپایان از توان افتادند، بچه‌ها تلف شدند و سینه‌های مادران خشکیدند.

قیل

ما طلب باران کردیم اما خدایان دریغ کردند!

لُقمان

(با صدایی لرزان) کدام خدایان، قیل؟ ... خدای مگه؟! ... یا «هَبا» که از ما ناراضی است و کینه ما را به خاطر فراموش کردنش در دل می‌پروراند؟

قیل

به پیشگاه خدای مگه نیایش کردیم... باور کن!

لُقمان

ای دیوانه... عاد هم اکنون به سراغ تو خواهد آمد... همدیگر را مانند حیوانات خواهید درید... خواهیم دید که خدای مگه از کدامتان حمایت خواهد کرد!...

آیا نمی‌توانستی از «هَبا» طلب باران کنی؟ نمی‌توانستی از پیشگاه او طلب بخشش کنی، پس از آنکه پادشاه تو آن‌همه در حق وی مرتکب گناه شده بود؟! تو از قدرت عاد به دور بودی و اختیار آن را داشتی که دوباره به «هَبا» ایمان بیاوری... اما خودت خواستی مانند پادشاهت به گناه آلوده شوی! اکنون ببینیم... ببینیم که خدای مگه چگونه از تو حمایت خواهد کرد!...

(لُقمان دستان خود را به دعا بر می‌دارد و ادامه می‌دهد.)

لُقمان

... لیبیک ای «هَبا» لیبیک... ای که به نابودی دشمنانت توانا هستی، انتقام مرا بگیر. عاد مرا به رهاکردن معبد تو وادار ساخت. خواهش و نیایش تو را از من دریغ کرد و مرا از پابوسی‌ات محروم ساخت... اما اکنون هر دوی مان گرفتار انتقام توایم...

کشتزارهایم سوخت، پای چارپایانم سُست شد و بچه‌هایم مردند... اما من ایمانم را به تو از دست ندادم... ای «هَبا»... آن‌ها از خدای مگه به جای تو طلب باران کردند. پس، از آن‌ها

انتقام بگیر و عزّت و شکوهت را در سرزمین آحقاف بازیاب،
تا به خدمت تو بازگردم... ای «هَبا»... ای «هَبا»... تو آن دو
کنیزک را برای آن‌ها فرستادی تا مأموریتشان را فراموش کنند...
ای توانای پیروزِ مسخ‌کننده!... عاد بی‌گمان این دو را خواهد
کشت... ای «هَبا»... برای وی نیز کسی فرست تا او را هم
بکشد... ای «هَبا»... تمام دشمنانت را به قتل برسان!

(در هنگام دعا، سه ابر در بالای صحنه از یک طرف نمایان
می‌شوند و تا وسط صحنه حرکت می‌کنند... یکی زرد، دیگری
سرخ و سومی سیاه... در همان هنگام عاد، حکمران قبیله
آحقاف، با لباس فاخرش وارد صحنه می‌شود. او پیش از آنکه
افراد قبیله‌اش را ببیند، متوجه ابرها می‌شود و با حالت
شگفت‌زده‌ای می‌ایستد. لُقمان نیز که در حال دعا بود، متوجه
آمدن ابرها می‌شود و مبهوت می‌ماند. قیل و رَعَد به عاد نگاه
می‌کنند... پس از لحظه‌ای، بانگ مهیبی از ابرها برمی‌خیزد و
همه را مبهوت خود می‌سازد.)

صدای خود و قبیله‌ات، یکی را انتخاب کن.	صدای
(فریاد زنان) نیایشمان مستجاب شد... نیایشمان مستجاب شد.	قیل
(با صدای بلند) سیاه را انتخاب مکن قیل!... آن مرگ است.	رَعَد
(از جای خود) قیل!... به پیشگاه کدامین خدای، نیایش کرده‌ای؟!	عاد
(با همان صدای محکم تکرار می‌کند) ای قیل!... ای قیل!... از	صدای

این ابرها برای خود و قبیله‌ات یکی را انتخاب کن.

(به عاد نگاهی ملتسمانه می‌اندازد و با صدای لرزان می‌گوید):
عاد!... عاد!... اینجا را!

قیل

به کدامین خدای نیایشت را به جای آورده‌ای؟... به من دروغ
نگو!

عاد

(مجبور به اعتراف می‌شود) قربان... «هَبا» را...

قیل

(فریاد زنان به سوی ابر) ای «هَبا»... اینک دوباره مرا به کارزار
می‌خوانی؟!... من با تو پیکار خواهم کرد... نه باران تو را
می‌خواهم و نه خیر تو را!... می‌دانم ابرهای خود را با چه
چیزی بارور کرده‌ای... مرگ را با ابر سیاه؛ خون را با ابر سرخ و
سرسپردگی را با ابر زرد همراه ساخته‌ای... اما من نه
سرسپردگی‌ات را می‌پذیرم و نه باران تو را...

عاد

(به روی عاد فریاد می‌کشد) باران... بارانی که چراگاه‌هایت را
آبیاری می‌کند و زمینت را بارور می‌سازد!...

قیل

در مقابل چه؟ (با فریادی بلندتر)... ذَلْتُ؟... اطاعت؟...
ترس؟!... نه، نه... آب را به این بها نمی‌خواهم.

عاد

مردم تو خواهند مُرد!

لقمان

مرگ از ذَلْتُ نیکوتر است... ای قیل!... ابر سیاه را برگزین.
می‌خواهم با مهیب‌ترین سلاحش با او پیکار کنم. این تنها
فرصت برای خلاصی از دست اوست.

عاد

(ملتسمانه) آب... عاد!... این را درک می‌کنی؟!

قیل

(سخن او را با لحنی آمرانه قطع می‌کند) ابر سیاه را برگزین.

عاد

(عاد شمشیرش را به نشانه تهدید از نیام می‌کشد.)

(به ناچار تسلیم می‌شود.) سیاه را برمی‌گزینم... سیاه را...

قیل

تو... خاکستر... خاکستر را انتخاب کرده‌ای... از قوم عاد کسی نخواهد ماند.

صدا

(دود سیاه صحنه را فرامی‌گیرد... عاد با شمشیرش به چپ و

راست یورش می‌برد... چهره او بیش از دیگران نمایان است...

هیاهو و سر و صدا به حدّ اعلا می‌رسد... عاد سرانجام می‌افتد

و سپس آرامش بر صحنه حکم‌فرما می‌شود.)

پرده می‌افتد

پردهٔ دوم

صحنه اتاقی است که معماری باستانی دارد. اثاث آن بسیار نفیس، هنری و به طرز دقیق و تحسین برانگیزی چیده شده است. تخت‌ها و مخذه‌های کنار اتاق با پارچه‌های گرانبها و گلدوزی شده پوشانده شده است. فرش با رنگ‌های زنده بر کف اتاق گسترده شده و چند شمشیر، نیزه و سپر فاخر بر دیوارها آویزان است. در اتاق، قسمتی از دیوار روبه‌رو (نسبت به تماشاچی) قرار دارد و در کنار آن، پنجرهٔ اتاق است. از این پنجره فضای خالی بزرگی دیده می‌شود که در انتهای آن شهری با برج‌های درخشان جلوه‌گر است. صبح زود است و نور خورشید به درون صحنه می‌تابد.

شَدّاد در گوشه‌ای از اتاق ایستاده... او مردی میان‌سال و قوی‌هیکل است. نگاه نافذ او و خطوط چهره‌اش حکایت از ارادهٔ قوی او دارد. شَدّاد ردای زردوزی شده‌ای بر دوش خود انداخته و روی جامه‌هایش، زره نقره‌کوبی شده‌ای بر تن کرده است. سربند او، کوفیه [چَفّیه] ای سفید، به شکل زیبا و فاخری گره خورده است.

شَدّاد کمر بند پهنش را گره می‌زند و شمشیرش را حمایل

می‌کند؛ گویی که عازم میدان جنگ است و یا مأموریتی نظامی را در ذهن می‌پروراند.

لحظه‌ای بعد، مادر (مادر شَدّاد) وارد اتاق می‌شود. او زنی سالخورده است که شالی شفاف بر سر دارد و از زیر شال دو گیس سفیدش نمایان است. مادر، شَدّاد را به گونه‌ای نگاه می‌کند که گویی به رفتار او مشکوک است... به دور او می‌چرخد و سر خود را دردمندانه تکان می‌دهد. سپس به گوشه‌ای از اتاق می‌رود و خود را با چیزی مشغول می‌کند...

مادر

امروز چه شده است؟ چه چیزی باعث شده که صبح زود برخیزی؟... از هنگامی که پدرت عاد، تخت شهریار را به تو سپرد، هرگز ندیده بودم که چنین زود از خواب برخیزی؟!

(شَدّاد به پوشیدن لباسش ادامه می‌دهد و بدون آنکه پاسخ دهد خود را آماده می‌کند. مادر به دور او می‌چرخد... صدایش را بلند می‌کند؛ گویی که می‌خواهد شَدّاد را به پاسخ گفتن تشویق کند.)

مادر

پس از سال‌ها، این اولین بار است که می‌بینم تو چنین سحرخیز شده‌ای!... از ساعتی پیش که مراقب تو بوده‌ام، می‌دیدم که لباس رزم بر تن می‌کنی!... خدمتکاران را به بیرون شهر هم فرستادم ولی گرد و خاک و یا نشانه‌ای از وضع غیرعادی نیافتند... پس عزم چه کاری داری؟... قاصد کاری نباشی که بلا را به سوی ما رهنمون کند؟!... سرنوشت پدرت را که فراموش نکرده‌ای؟!

شَدّاد

(در حالی که هنوز به آماده کردن خود ادامه می دهد) این دیگر بدترین احتمال ممکن است، مادر!... تو در کارهایی که حتی به تو مربوط نیست دخالت می کنی. مادر عزیزم! آسوده خاطر باش... هرگز به سوی تله ای که مرا از آن می ترسانی نخواهم رفت... آسوده باش.

مادر

(با لبخند، آغوشش را باز می کند.) ای کاش که به سوی آن تله بروی!... شاید که گیر افتادنت تو را بیدار کند و از تنهایی و اندیشه های ناشناخته ات بیرون بیاورد... شاید که آن تله دست کم تو را به غذا خوردن وادارد...

(نگاهش را خیره می کند؛ گویی چیزی را به خاطر می آورد.)
... وانگهی، چگونه به مادرت می گویی که این چیزها به او مربوط نیست؟... این گستاخی تو برایم تازه و بیگانه است!

شَدّاد

(به آرامی) زیرا که به ایشان مربوط نیست و برای ایشان اهمیتی ندارد.

مادر

(به شَدّاد نزدیک می شود.) شَدّاد! راستش را بگو... چه چیزی اندیشه تو را مشغول کرده است؟

شَدّاد

(از ادامه کارش دست برمی دارد و نزدیک مادر می شود.) آیا حقیقتاً می خواهی بدانی، مادر!؟ به تو خواهم گفت... اما به این شرط که یک دم خاموش بمانی!

مادر

من ساکتم.

شَدّاد

می خواهم خروج کنم!

مادر

(با صدایی لرزان) به کجا؟!

شَدّاد

به «اِرم».

(مادر یک گام به عقب برمی‌گردد... شَدّاد به سوی او می‌رود و دو دستش را بر شانه‌های او می‌گذارد.)

شَدّاد

خوب گوش کن مادرا!... گوش کن... من این شهر را نساختم تا پرندگان و جانوران وحشی در آن لانه کنند... آیا به این فکر کرده‌ای؟!... آیا هیچ پرسیده‌ای که من چرا جوانی‌ام را به پای ساختن «اِرم»، تلف کرده‌ام؟!

مادر

(غم‌گینانه) آری... آری می‌دانم. می‌خواستی که... بهشتی را روی زمین بنا کنی.

شَدّاد

(سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد.) هان... بهشتی بر روی زمین... این اصل مطلب است... به گمانت!... کار بیهوده‌ای است؟!

مادر

(با نگرانی) به گمانم که تو، این شهر را تنها به این دلیل ساختی تا ثابت کنی از «هَبا» قوی‌تری!

شَدّاد

دقیقاً و کاملاً... من از خدای تو نیرومندترم.

مادر

(به او پشت می‌کند.) در مورد «هَبا» این‌گونه سخن نگو... هرگز در حضور من درباره‌ او حرف نزن... می‌شنوی چه می‌گوییم؟

شَدّاد

(از جای خود) می‌شنوم... خوب می‌شنوم... ولی وقت آن رسیده که هر چیزی را در جای خودش قرار دهیم... چرا رویت را برگردانده‌ای؟!... به من نگاه کن و به آنچه می‌گوییم خوب دقت کن.